

## مادر رسول خدا (ص) و ازدواج عبد الله

در تاریخ آمده که پس از داستان ذبح عبد الله و نحر یکصدشتر، عبد المطلب، عبد الله را برداشته و یک سر بخانه وهب بن عبد مناف... که در آنروز بزرگ قبیله خود یعنی قبیله بنی زهره بود آورد و دختر او آمنه را که در آنروز بزرگترین زنان قریش از نظر نسب و مقام بود به ازدواج عبد الله در آورد. <sup>(۱)</sup>

و یکی از نویسندگان این کار را در آنروز-و بلا فاصله پس از داستان ذبح- غیر عادی دانسته و در صحت آن تردید کرده است، ولی بگفته برخی با توجه به خوشحالی زائد الوصفی که از نجات عبد الله از آن معرکه به عبد المطلب دست داده بود، و عبد المطلب میخواست با اینکار زودتر ناراحتی خود و عبد الله را جبران کرده باشد، اینکار گذشته از اینکه غیر عادی نیست، طبیعی هم بنظر می‌رسد.

و البته این مطلب طبق گفته ابن اسحاق است که در سیره از وی نقل شده، ولی طبق گفته برخی دیگر این ازدواج یک سال پس از داستان ذبح عبد الله انجام شده است، <sup>(۲)</sup> و دیگر این بحث پیش نمی‌آید.

### یک داستان جنجالی

در اینجا باز هم یک داستان جنجالی در تاریخ آمده که برخی از نویسندگان حرفه‌ای هم آنرا پر و بال داده و بصورت مبتذل و هیجان انگیزی در آورده و سوژه‌ای بدست برخی دشمنان مغرض اسلام داده و از اینرو برخی از سیره نویسان در اصل آن تردید کرده و آنرا ساخته و پرداخته دست دشمنان دانسته‌اند.

و البته این داستان بگونه‌ای که در سیره ابن هشام نقل شده مخدوش و مورد تردید است، ولی بر طبق نقل محدث بزرگوار مامرحوم ابن شهر آشوب و برخی از ناقلان دیگر، قابل توجیه بوده و وجهی برای رد آن دیده نمی‌شود.

آنچه را ابن هشام از ابن اسحاق نقل کرده اینگونه است که گوید:

«هنگامی که عبد المطلب دست عبد الله را گرفته بود و از قربانگاه باز می‌گشت، عبورشان به زنی از قبیله بنی اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب افتاد که آن زن کنار خانه کعبه بود و خواهر ورقه بن نوفل بوده <sup>(۳)</sup> و هنگامی که نظرش به صورت عبد الله افتاد بدو گفت: ای عبد الله کجا می‌روی؟ پاسخ داد:

بهمراه پدرم! زن بدو گفت: من حاضرم بهمان تعداد شتری که برای تو قربانی کردند به تو بدهم که هم اکنون با من درآمیزی! عبد الله گفت: من به همراه پدرم هستم، و نمی‌توانم با او مخالفت کرده و از او جدا شوم! ...»

ابن هشام سپس داستان ازدواج عبد الله را با آمنه بهمانگونه که ذکر شد نقل کرده و سپس می‌نویسد:

«گفته‌اند: پس از آنکه عبد الله با آمنه هم بستر شد، و آمنه به رسول خدا حامله شد، عبد الله از نزد آمنه بیرون آمده نزد همان زن رفت و بدان زن گفت: چرا اکنون پیشنهاد دیروز خود را امروز نمی‌کنی؟ آن زن پاسخ داد: برای آنکه آن نوری که دیروز با تو بود امروز از تو جدا شده، و دیگر مرا به تو نیازی نیست! و آن زن از برادرش ورقه بن نوفل- که به دین نصرانیت در آمده بود و کتابها را خوانده بود- شنیده بود که در این امت، پیامبری خواهد آمد <sup>(۴)</sup> ...»

ابن هشام سپس داستان دیگری نیز شبیه بهمین داستان از زن دیگری که نزد آمنه بوده نقل می‌کند که آن زن نیز قبل از ازدواج عبد الله با آمنه از وی خواست با وی در آمیزد ولی عبد الله پاسخ او را نداده بنزد آمنه رفت و پس از هم بستر شدن با آمنه بنزد آن زن برگشت و بدو پیشنهاد آمیزش کرد ولی آن زن نپذیرفت و گفت:

دیروز میان دیدگان تو نور سفیدی بود که امروز نیست <sup>(۵)</sup> ...

البته نقل مذکور نه تنها با شان جناب عبد الله بن عبد المطلب- که در ایمان و عفت او جای تردید نیست- مناسب نیست، بلکه با شیوه هیچ مرد آزاده و با کرامتی که پای بند مسائل خانوادگی و عفت عمومی باشد سازگار نخواهد بود، و ما هم نمی‌توانیم آنرا بپذیریم، و با دلیل عقلی و نقلی آنرا مردود می‌دانیم، اگر چه دیگر سیره نویسان نیز نوشته و نقل کرده باشند!

اما بر طبق نقلی که مرحوم ابن شهر آشوب و دیگران کرده‌اند <sup>(۶)</sup> داستان اینگونه است:

«کانت امرأة يقال لها: فاطمة بنت مرة قد قرأت الكتب، فمر بهاعبد الله ابن عبد المطلب، فقالت: انت الذی فداک ابوک بمأة من الابل؟ قال: نعم، فقالت: هل لک ان تقع علی مرة و اعطیک من الابل مأة؟ فنظر اليها و انشا:

اما الحرام فالمئات دونه و الحل لا حل فاستبينه فكيف بالامر الذي تبغينه

و مضى مع ابیه فوجه ابوه آمنة فظل عندها يوما و ليلة، فحملت بالنبي صلى الله عليه و آله، ثم انصرف عبد الله فمر بها فلم ير بها حرصا على ما قالت اولاً، فقال لها عند ذلك مختبراً:

هل لك فيما قلت لى فقلت: لا؟

قالت:

قد كان ذاك مرة فالیوم لافذهبت كلمنا هما مثلاً!

ثم قالت: ای شیء صنعت بعدی؟ قال: زوجنی ابی آمنة فبت عندها، فقالت:

لله ما زهرية سلبت ثوبك ما سلبت؟ و ما تدری

ثم قالت: رايت فى وجهك نور النبوة فاردت ان يكون فى و ابى الله الا ان يضعه حيث يجب، ثم قالت:

بنی هاشم قد غادرت من اخيكم امينة اذ للباه يعتلجان كما غادر المصباح بعد خبوه فتائل قد سبت له بدخان و ما كل ما يحوى الفتى من نصيبه بحرص و لا ما فاته بتوانى

و يقال: انه مر بها و بين عينيه غرة كفرة الفرس».

که خلاصه ترجمه اش چنین است که گفته اند: در مکه زنی بود به نام: «فاطمه دختر مره»، که کتابها خوانده و از اوضاع گذشته و آینده اطلاعاتی بدست آورده بود، آن زن روزی عبد الله را دیدار کرده بدو گفت: توئى آن پسری که پدرت صد شتر برای تو فدا کرد؟

عبد الله گفت: آری.

فاطمه گفت: حاضری یکبار با من هم بستر شوی و صد شتر بگیری؟

عبد الله نگاهی بدو کرده گفت:

اگر از راه حرام چنین درخواستی داری که مردن برای من آسان تر از اینکار است، و اگر از طریق حلال می خواهی که چنین طریقی هنوز فراهم نشده پس از چه راهی چنین درخواستی را می کنی؟

عبد الله رفت و در همین خلال پدرش عبد المطلب او را به ازدواج آمنه در آورد و پس از چندی آن زن را دیدار کرده و از روی آزمایش بدو گفت: آیا حاضری اکنون به ازدواج من درآئی و آنچه را گفتمی بدهی؟

فاطمه نگاهی بصورت عبد الله کرد و گفت: حالا نه، زیرا آن نوری که در صورت داشتی رفته، سپس از او پرسید: پس از آن گفتگوی پیشین تو چه کردی؟

عبد الله داستان ازدواج خود را با آمنه برای او تعریف کرد، فاطمه گفت: من آن روز در چهره تو نور نبوت را مشاهده کردم و مشتاق بودم که این نور در رحم من فرار گیرد ولی خدا نخواست، و اراده فرمود آنرا در جای دیگری بنهد، و سپس چند شعر نیز بعنوان تاسف سرود. و گفته اند: هنگامی که عبد الله بدو برخورد سفیدی خیره کننده ای میان دیدگان عبد الله بود همانند سفیدی پیشانی اسب....

و همانگونه که مشاهده می کنید تفاوت میان این دو نقل بسیار است، و بدینصورت که در نقل مرحوم ابن شهر آشوب است منافاتی هم با مقام شامخ جناب عبد الله ندارد، و برای ما نیز نقل مزبور قابل قبول و پذیرش است، و دلیل بر رد آن نداریم، و الله العالم.

## داستان ولادت

و بهر حال ثمره این ازدواج میمون و مبارک تنها یک فرزند بود، و او همان وجود مقدس رسول گرامی اسلام حضرت محمد «ص» بود که متاسفانه پس از ولادت آنحضرت بفاصله اندکی که در برخی از روایات دو ماه، و در نقل

دیگری هفت‌ماه و بقولی یکسال ذکر شده، عبد الله در مدینه و در سفری که از شام باز می‌گشت نزد دائیهای خود در قبیله «بنی النجار» از دنیا رفت، و در همانجا دفن شد.

## مکان ولادت

ولادت رسول خدا «ص» در مکه بوده، و در خانه‌ای در شعب‌ابی طالب که بعدها رسول خدا آنرا به عقیل بن ابی طالب بخشید، و فرزندان عقیل آنرا به محمد بن یوسف ثقفی فروختند و محمد بن یوسف آنرا جزء خانه خویش ساخت و به نام او مشهور گردید.

و در زمان هارون، مادرش خیزران آنجا را گرفت و از خانه محمد بن یوسف جدا کرد و مسجدی ساخت و بعدها بصورت زیارتگاهی در آمد، و بعدا که وهابیون در حجاز تسلط یافته و مکه را گرفتند روی نظریه عبد الوهاب مؤسس مذهبیشان که تبرک به قبور پیمبران و مردان صالح الهی را شرک می‌دانستند، و بهمین جهت قبور ائمه دین و بزرگان اسلام را در مکه و مدینه ویران کردند، آنجا را نیز ویران کرده و بصورت مزبله و طویله‌ای در آوردند.

زمان ولادت و برخی گفته‌اند: ولادت آنحضرت در خانه‌ای در نزدیکی کوه «صفا» بوده است.<sup>(۷)</sup>

شاید یکی از پر اختلاف‌ترین مسائل تاریخ زندگانی پیغمبر اسلام اختلاف موجود در تاریخ ولادت آن بزرگوار باشد که اگر کسی بخواهد همه اقوال را در اینباره جمع آوری کند به بیش ولی همین گونه که می‌دانید مشهور نزد محدثین شیعه<sup>(۹)</sup> آنست که ولادت آنحضرت در هفدهم ربیع الاول و نزد دانشمندان اهل سنت در دوازدهم آن ماه بود، و در مورد روز آن نیز مشهور نزد ما آنست که این ولادت فرخنده در روز جمعه پس از طلوع فجر بوده و نزد آنان مشهور آن است که در روز دوشنبه بوده است.

## حمل در ایام تشریق

در چند جا از کتابهای حدیثی و تاریخی مانند کافی و مناقب ابن شهر آشوب و کتاب عدد<sup>(۱۰)</sup> و برخی دیگر از کتابهای اهل سنت نیز دیده می‌شود که گفته‌اند: زمان حمل در یکی از ایام تشریق- یعنی یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ماه حج- انجام شده و روی این جهت گفته‌اند: شاید قول به اینکه ولادت در ماه رمضان بوده صحیح‌تر باشد، چون مدت حمل بطور طبیعی انجام شده و اعجازی در اینباره نقل نشده و کمتر یا بیشتر از نه ماه نبوده است و روی حساب فاصله مدت حمل تا نه ماه باید ولادت در ماه رمضان بوده باشد.

ولی پاسخ این اشکال را مرحوم شهید و مجلسی «ره» و دیگران به اینگونه داده‌اند که این تاریخ روی حساب «نسی»<sup>(۱۱)</sup>

است که در زمان جاهلیت انجام می‌دادند، و خلاصه معنای «نسی» با تفسیرهای مختلفی که از آن شده این بوده است که آنها روی اغراض و هدفهای نامشروع و نادرستی که داشتند طبق دلخواه بزرگانشان ماههای حرام را- که یکی از آنها ماه ذی حجه بوده- پس و پیش و جلو و عقب می‌انداختند، و بجای ماه حرام اصلی و واقعی، ماه دیگری را بصورت قراردادی برای خود ماه حرام قرار میدادند، و اعمال حج را بجای ذی حجه در آن ماه دلخواه خود انجام می‌دادند، که قرآن کریم این عمل را «زیاده در کفر» نامیده و نادرست خوانده، آنجا که فرماید:

انما النسیء زیاده فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما و یحرمونه عاما لیواطئوا عده ما حرم الله فیحلوا ما حرم الله، زین لهم سوء اعمالهم و الله لا یهدی القوم الکافرین<sup>(۱۲)</sup> و روی این حساب حج در آن سال در ماه جمادی الآخرة بوده چنانچه حمل نیز در آنسال در همان ماه بوده همانگونه که در برخی از روایات آمده- مانند روایت کتاب اقبال که در بحار الانوار نقل شده<sup>(۱۳)</sup>- و برخی از نویسندگان احتمال دیگری نیز داده و گفته‌اند:

اعراب در دو موقع حج می‌کرده‌اند یکی در موقع ذی الحجه و دیگری در ماه رجب، و تمام اعمال حج را در این دو فصل انجام می‌دادند، و بنابر این ممکن است منظور از ایام تشریق، (یازدهم و دوازدهم و سیزدهم) ماه رجب باشد که در اینصورت تا هفدهم ربیع الاول هشت ماه و اندی می‌شود<sup>(۱۴)</sup>.

## حدیث: ولدت فی زمن الملك العادل

این حدیث نیز در برخی از روایات بدون سند از رسول خدا «ص» نقل شده که فرمود: «ولدت فی زمن الملك العادل انوشیروان<sup>(۱۵)</sup>» من در زمان پادشاه دادگر یعنی انوشیروان متولد شدم...

ولی این حدیث گذشته از اینکه از نظر عبارت فصیح نیست و بسختی می‌توان آن را به یک ادیب عرب زبان نسبت داد تا چه رسد به پیامبر اسلام و فصیح‌ترین افراد عرب از چند جهت جای‌خدا شده و تردید است:

۱- از نظر سند که بدون سند و بطور مرسل نقل شده... و از کتاب «الموضوعات الکبیر علی قاری» یکی از دانشمندان اهل سنت-نقل شده که در باره این حدیث چنین گفته:

«قال السخاوی لا اصل له، و قال الزرکشی کذب باطل، و قال السیوطی قال البیهقی فی شعب الایمان: تکلم شیخنا ابو عبد الله الحافظ بطلان ما یرویه بعض الجهلاء عن نبینا «ص» ولدت فی زمن الملك العادل یعنی انوشیروان<sup>(۱۵)</sup>».

یعنی سخاوی گفت: این حدیث اصلی ندارد، و زرکشی گفته: دروغ باطلی است، و سیوطی از بیهقی در شعب الایمان نقل کرده که استادش ابو عبد الله حافظ در باره بطلان آنچه برخی از نادانان از پیغمبر ما «ص» روایت کرده‌اند که فرمود: «ولدت فی زمن الملك العادل یعنی انوشیروان» سخن گفته...

۲- طبق این حدیث رسول خدا «ص» انوشیروان ساسانی را به عدالت ستوده، و دادگر و عادل بودن او را گواهی داده، و بلکه به ولادت در زمان وی افتخار ورزیده، ولی با اطلاعی که ما از وضع دربار ساسانیان و انوشیروان داریم نسبت چنین گفتاری برسول خدا «ص» و تایید عدالت او از زبان رسول خدا «ص» قابل قبول و توجیه نیست، و ما در اینجا گفتار یکی از نویسندگان معاصر را که در باره زندگی چهارده معصوم علیهم السلام قلمفرسائی کرده و اکنون چشم از این جهان بر بسته ذیلا برای شما نقل می‌کنیم، تا به بینیم واقعا سلطان عادل در گذشته وجود داشته؟ و آیا انوشیروان عادل بوده یا نه؟ نویسنده مزبور چنین می‌نویسد:

انوشیروان کسری به عدالت مشهور است ولی اگر نگاهی بی طرفانه باوضاع اجتماعی ایران در زمان سلطنت وی بیفکنیم خواه و ناخواه ناچاریم این عدالت را یک «غلط مشهور» بنامیم. زیرا در زمان سلطنت انوشیروان عدالت اجتماعی بر مردم ایران حکومت نمی‌کرد.

در اجتماع از مساوات و برابری خبری نبود. ملت ایران در آن تاریخ با یک اجتماع چهار طبقه‌ای بسر می‌برد که محال بود بتواند از عدالت و انصاف حکومت بهره‌ور باشد.

درست مثل آن بود که ملت ایران را در چهار اتاق مجزا و مستقل جا بدهند و هر یک از این چهار اتاق را با دیواری محکم‌تر از آهن و روی، از اتاق دیگر سوا و جدا بسازند.

گذشته از شاه و خاندان سلطنتی که در راس کشور قرار داشتند نخستین صف، صف «ویسپهران» بود که از صفوف دیگر ملت به دربار نزدیکتر و از قدرت دربار بهره‌ورتر بود. طبقه ویسپهران از امیرزادگان و «گاه پور»ها تشکیل می‌یافت.

و بعد طبقه «اسواران» که باید از نجبا و اشراف ملت تشکیل بگیرد... امرای نظام و سوارگاران کشور از این طبقه بر می‌خواستند.

طبقه سوم طبقه دهگانان بود که کار کتابت و دبیری و بازرگانی و رسیدگی بامور کشاورزی و املاک را بعهده داشت.

طبقه چهارم که از اکثریت مردم ایران تشکیل می‌شد پیشه‌وران و روستاییان بودند، سنگینی این سه طبقه زورمند و از خود راضی بر دوش طبقه چهارم یعنی پیشه‌وران و روستاییان فشار می‌آورد. مالیات را این طبقه ادا می‌کرد. کثرت و کاربده این طبقه بود رنج‌ها و زحمت‌های زندگی را این طبقه می‌کشید و آن سه طبقه دیگر که از دهگانان و اسواران و ویسپهران تشکیل می‌یافت به ترتیب از کیف‌ها و لذت‌های زندگی یعنی دسترنج طبقه چهارم استفاده می‌کرد.

میان این چهار طبقه دیواری از آهن و پولاد بر پا بود که مقدور نبود بتوانند با هم بیامیزند. اصلا زبان یکدیگر رانمی‌فهمیدند.

اگر از طبقه ویسپهران پسری دل به یک دختر دهگانی یا دختری از دختر اسواران می‌بست ازدواجشان صورت پذیر نبود.

انگار این چهار طبقه چهار ملت از چهار نژاد علیحده و جداگانه بودند که در یک حکومت زندگی می‌کردند.

تازه طبقه ممتاز دیگر هم وجود داشت که دوش به دوش حکومت بر مردم فرمان می‌راند. این طبقه خود را مطلقا فوق طبقات می‌شمرد زیرا بر مسند روحانیت تکیه زده بود و اسمش «موبد» بود. فکر کنید آن کدام عدالت است که می‌تواند بر این ملت چهار اشکوبه بیک سان حکومت کند.

این طبقه بندی در نفس خود بزرگترین ظلم است. این خودنخستین سد در برابر جریان عدالت است تا این سد شکسته نشود و تا عموم طبقات بیک روش و یک ترتیب بشمار نیایند، تا ویسپهران و پیشه‌وران دست برادری بهم نسپارند و پنجه‌دوستی همدیگر را فشار ندهند محال است از عدالت اجتماعی و برابری در حقوق عمومی بیک میزان استفاده کنند.

در حکومت‌سازسانیان حیات اجتماعی بر دو پایه «مالکیت» و «فامیل» قرار داشت. ملاک امتیاز در خانواده‌ها لباس شیک و قصر مجلل و زنهاى متعدد و خدمتگذاران کمر بسته بود.

«خسروانى کلاه و زرینه کفش علامت بزرگی بود» طبقات ممتاز یعنی مؤبدان و ویسپهران در زمان ساسانیان از پرداخت مالیات و خدمت در نظام مطلقاً معاف بودند.

پیشه‌وران زحمت می‌کشیدند، پیشه‌وران بجنگ می‌رفتند، پیشه‌وران کشته می‌شدند و در عین حال نه از اینهمه رنج و فداکاری تقدیر می‌شدند و نه در زندگی خود روی آسایش و آرامش می‌دیدند.

تحصیل علم و معارف ویژه مؤبدان و نجبا بوده، بر طبقه چهارم حرام بود که دانش بیاموزد و خود را جهت مشاغل عالیه مملکت آماده بدارد.

حکیم ابو القاسم فردوسی در شاهنامه خود حکایتی دارد از «کفشگر» و «انوشیروان» روایت می‌کند که خیلی شنیدنی است و ما اکنون عین روایت را از شاهنامه در اینجا بعنوان شاهد صادق نقل می‌کنیم:

بشاه جهان گفت بو ذرجمهر که ای شاه با داد و با رای و مهر سوی گنج ایران دراز است راه تهیدست و بیکار مانده سپاه بدین شهرها گرد ما، در کس است که صد یک ز مالش سپه را بس است ز بازارگانان و دهقان درم اگر وام خواهی نگردد دژم بدان کار شد شاه همداستان که دانای ایران بزد داستان فرستاده ای جست بو ذرجمهر خردمند و شادان دل و خویچه‌ر بدو گفت از ایدر دو اسبه برو گزین کن یکی نام بردار گو ز بازارگانان و دهقان شهر کسی را کجا باشد از نام بهر ز بهر سپه این درم وام خواه بزودی بفرماید از گنج‌شاه

فرستاده بزرگمهر در میان دهقانان و بازارگانان شهر مرد کفشگری را پیدا کرد که پول فراوان داشت.

یکی کفشگر بود موزه فروش بگفتار او پهن بگشاد گوش درم چند باید؟ بدو گفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد چنین گفت کی پر خرد مایه‌دار چهل مر درم، هر مری صد هزار بدو کفشگر گفت کاین من دهم سپاسی ز گنجور بر سر نهم بیاورد قپان و سنگ و درم نبد هیچ دفتر بکار و قلم

کفشگر با خوشرویی و رغبت ثروت خود را در اختیار فرستاده بزرگمهر گذاشت.

بدو کفشگر گفت ای خوب چهر نرنجی بگوپی به بو ذرجمهر که اندر زمانه مرا کودکیست که آزار او بر دلم خوار نیست بگوپی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارم به فرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن فرستاده گفت این ندارم برنج که کوتاه کردی مرا راه گنج

فرستاده به کفشگر وعده داد که استدعای او بوسیله بزرگمهر بعرض انوشیروان برسد. و بزرگمهر هم با آب و تاب بسیار تقاضای کفشگر را که اینهمه درهم و دینار بدولت تقدیم داشته بود در پیشگاه شاه معروض داشت و حتی خودش هم خواهش کرد:

اگر شاه باشد بدین دستگیر که این پاک فرزند گردد دبیر ز یزدان بخواهد همی جان شاه که جاوید باد و سزاوار گاه

اما انوشیروان بیرحمانه این تقاضا را رد کرد و حتی پول کفشگر را هم برایش پس فرستاد و در پاسخ چنین گفت:

بدو شاه گفت ای خردمند مرد چرا دیو چشم ترا خیره کرد برو همچنان باز گردان شتر مبادا کزو سیم خواهیم و در چو بازارگان بچه، گردد دبیر هنرمند و با دانش و یادگیر چو فرزند ما بر نشیند به تخت دبیری بپایدش پیروز بخت هنر باید از مرد موزه فروش سپارد بدو چشم بینا و گوش بدست خردمند مرد نژاد نماند بجز حسرت و سرد باد شود پیش او خوار مردم شناس چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس

و دست آخر گفت که دولت ما نه از این کفشگر وام می‌خواهد و نه اجازه می‌دهد که پسرش به مدرسه برود و تحصیل کند زیرا این پسر پسر موزه فروش است یعنی در طبقه چهارم اجتماع قرار دارد و «پیروز بخت» نیست در صورتیکه برای ولیعهد مادبیری «پیروز بخت» لازم است.

آری بدین ترتیب پسر این کفشگر و کفشگران دیگر و طبقاتی که در صف نجبا و روحانیون قرار نداشتند حق تحصیل علم و کسب فرهنگ هم نداشتند.

البته انوشیروان به نسبت پادشاهان دیگر از دودمانهای ساسانی و غیر ساسانی که مردم را با شکنجه و عذاب‌های گوناگون می‌کشتند عادل است.

آنچه مسلم است اینست که کسری انوشیروان دیوان‌عدالتی بوجود آورده بود و تا حدودی که مقتضیات اجتماعی اجازه می‌داد به داد مردم می‌رسید ولی اینهم مسلم است که در یک چنین اجتماع... در اجتماعی که به پسر کفشگر حق تحصیل علم ندهند و ویرا از عادی‌ترین و طبیعی‌ترین حقوق اجتماعی و انسانی محروم سازند عدالت اجتماعی برقرار نیست.

گناه کفشگر به عقیده شاهنشاه ساسانی این بود که «پیروزبخت» نبود...

در اینجا باید بعرض خسرو انوشیروان رسانید که آیا این کفشگر زاده «نا پیروز بخت» ایرانی هم نبود؟

نگارنده گوید: تازه معلوم نیست چگونه این داستان از لابلای تاریخ ساسانیان و پادشاهان که پر از مدیحه سرائی و تمجیدهای آنچنانی است نقل شده، و فردوسی که معمولا افسانه‌پرداز آنان بوده و گاهی بگفته خودش کاهی را به کوهی جلوه می‌داده چگونه این داستان را با این آب و تاب نقل کرده؟ و گویا این بیدادگری را عین عدالت و داد می‌دانسته، که آنرا در کتاب خود بنظم درآورده و زحمت سرودن آنرا بخود داده است!! و شاید-چنانچه بعضی احتمال داده‌اند- هدف فردوسی نیز همین افشاءگری بوده که از این دروغ مشهور پرده بردارد و عدالت‌دروغین انوشیروان را بر ملا سازد!

۱۲- اختلاف در نقل حدیث و بخصوص اختلاف در متن آن که سبب تردید در اصل حدیث و تضعیف آن می‌شود زیرا در برخی از روایات همانگونه که شنیدید «ولدت فی زمن الملک العادل انوشیروان» است، و در برخی دیگر بدون لفظ «انوشیروان» و در برخی با اضافه کلمه «یعنی» است، بگونه‌ای که از نقل «علی قاری» استنباط می‌شد که معلوم نیست کلمه «یعنی» از اضافات راوی است یا جزء متن روایت است، و در برخی از نقلها متن این روایت بگونه دیگری نقل شده که نه لفظ «عادل» در آن است و نه لفظ «انوشیروان» مانند روایت اعلام الوری طبرسی و کشف الغمّه که در آن اینگونه است:

«... ولدت فی زمان الملک العادل الصالح»

که همین عبارت در نقل مجلسی «ره» در بحار الانوار لفظ «العادل» هم ندارد و اینگونه نقل شده «ولدت فی زمان الملک الصالح» که طبق این نقل معلوم نیست این پادشاه عادل صالح، یا این پادشاه صالح و شایسته چه کسی بوده، چون بر فرض صحت حدیث روی این نقل معلوم نیست منظور رسول خدا «ص»

انوشیروان باشد، و از اینرو محروم طبرسی و اربلی که خود متوجه این مطلب بوده‌اند قبل از نقل این قسمت در مورد سال ولادت آنحضرت می‌نویسند:

«... و ذلک لاریع و ثلاثین سنة و ثمانیة اشهر مضت من ملک کسری انوشیروان بن قباد... و هو الذی عنی رسول الله -صلی الله علیه و آله- علی ما یزعمون: ولدت فی زمان الملک العادل الصالح». عام الفیل مشهور در میان اهل تاریخ آن است که ولادت رسول خدا در عام الفیل بوده، و عام الفیل همان سالی است که اصحاب فیل بسرکردگی ابرهه بمکه حمله بردند و بوسیله پرنده‌های ابابیل نابود شدند.

و اینکه آیا این داستان در چه سالی از سالهای میلادی بوده اختلاف است که سال ۵۷۰ و ۵۷۳ ذکر شده، ولی با توجه به اینکه مسیحیان قبل از اسلام تاریخ مدون و مضبوطی نداشته‌اند نمی‌توان در اینباره نظر صحیح و دقیقی ارائه کرد، و از اینرو از تحقیق بیشتر در اینباره خودداری می‌کنیم، و به داستان اصحاب فیل که از معجزات قرآن کریم بشمار می‌رود می‌پردازیم، و البته داستان اصحاب فیل با اجمال و تفصیل و با اختلاف زیادی نقل شده، و ما مجموعه‌ای از آنها را در زندگانی رسول خدا «ص» تدوین کرده و برشته تحریر در آورده‌ایم که ذیلا برای شما نقل می‌کنیم، و سپس پاره‌ای توضیحات را ذکر خواهیم کرد:

## داستان اصحاب فیل

کشور یمن که در جنوب غربی عربستان واقع است منطقه حاصلخیزی بود و قبائل مختلفی در آنجا حکومت کردند و از آنجمله قبیله بنی حمیر بود که سالها در آنجا حکومت داشتند.

ذونواس یکی از پادشاهان این قبیله است که سالها بر یمن سلطنت می‌کرد، وی در یکی از سفرهای خود به شهر «یثرب»

تحت تاثیر تبلیغات یهودیانی که بدانجا مهاجرت کرده بودند قرار گرفت، و از بت پرستی دست کشیده بدین یهود در آمد. طولی نکشید که این دین تازه بشدت در دل ذونواس اثر گذارد و از یهودیان متعصب گردید و به نشر آن در سرتاسر جزیره العرب و شهرهائیکه در تحت حکومتش بودند کمر بست، تا آنجا که پیروان ادیان دیگر را بسختی شکنجه می‌کرد تا بدین یهود درآیند، و همین سبب شد تا در مدت کمی عربهای زیادی بدین یهود درآیند.

مردم «نجران» یکی از شهرهای شمالی و کوهستانی یمن چندی بود که دین مسیح را پذیرفته و در اعماق جانشان اثر کرده بود و بسختی از آن دین دفاع می‌کردند و بهمین جهت از پذیرفتن آئین یهود سر پیچی کرده و از اطاعت «ذونواس» سرباز زدند.

ذونواس بر آنها خشم کرد و تصمیم گرفت آنها را بسخت‌ترین وضع شکنجه کند و بهمین جهت دستور داد خندقی حفر کردند و آتش زیادی در آن افروخته و مخالفین دین یهود را در آن بیفکنند، و بدین ترتیب بیشتر مسیحیان نجران را در آن خندق سوزاند و گروهی را نیز طعمه شمشیر کرده و یا دست و پا و گوش و بینی آنها را برید، و جمع کشته‌شدگان آنروز را بیست هزار نفر نوشته‌اند و بعقیده گروه زیادی از مفسران قرآن کریم «داستان اصحاب اخود» که در قرآن کریم (در سوره بروج) ذکر شده است اشاره بهمین ماجرا است.

یکی از مسیحیان نجران که از معرکه جان بدر برده بود از شهر گریخت، و با اینکه ماموران ذونواس او را تعقیب کردند توانست از چنگ آنها فرار کرده و خود را بدربار امپراطور - در قسطنطنیه - برساند، و خبر این کشتار فجیع را به امپراطور روم که بکیش نصاری بود رسانید و برای انتقام از ذونواس از وی کمک خواست.

امپراطور روم که از شنیدن آن خبر متاثر گردیده بود در پاسخ وی اظهار داشت: کشور شما بمن دور است ولی من نامه‌ای به «نجاشی» پادشاه حبشه می‌نویسم تا وی شما را یاری کند، و بدنبال آن نامه‌ای در آن باره به نجاشی نوشت.

نجاشی لشکری انبوه مرکب از هفتاد هزار نفر مرد جنگی به یمن فرستاد، و بقولی فرماندهی آن لشکر را به «ابرهه» فرزند «صباح» که کنیه‌اش ابو یکسوم بود سپرد، و بنا به قول دیگری شخصی را بنام «اریاط» بر آن لشکر امیر ساخت و «ابرهه» را که یکی از جنگجویان و سرلشکران بود همراه او کرد.

«اریاط» از حبشه تا کنار دریای احمر بیامد و در آنجا بکشتیها سوار شده این سوی دریا در ساحل کشور یمن پیاده شدند، ذونواس که از جریان مطلع شد لشکری مرکب از قبائل یمن با خود برداشته بجنگ حبشیان آمد و هنگامی که جنگ شروع شد لشکریان ذونواس در برابر مردم حبشه تاب مقاومت نیاورده و شکست خوردند و ذونواس که تاب تحمل این شکست را نداشت خود را بدریا زد و در امواج دریا غرق شد.

مردم حبشه وارد سرزمین یمن شده و سالها در آنجا حکومت کردند، و «ابرهه» پس از چندی «اریاط» را کشت و خود بجای او نشست و مردم یمن را مطیع خویش ساخت و نجاشی را نیز که از شوریدن او به «اریاط» خشمگین شده بود بهر ترتیبی بود از خود راضی کرد.

در این مدتی که ابرهه در یمن بود متوجه شد که اعراب آن نواحی چه بت پرستان و چه دیگران توجه خاصی بمکه و خانه کعبه دارند، و کعبه در نظر آنان احترام خاصی دارد و هر ساله جمع زیادی به زیارت آن خانه می‌روند و قربانیا می‌کنند، و کم‌کم بفکر افتاد که این نفوذ معنوی و اقتصادی مکه و ارتباطی که زیارت کعبه بین قبائل مختلف عرب ایجاد کرده ممکن است روزی موجب گرفتاری تازه‌ای برای او و حبشیان دیگری که در جزیره العرب و کشور یمن سکونت کرده بودند بشود، و آنها را بفکر بیرون راندن ایشان بیاندازد، و برای رفع این نگرانی تصمیم گرفت معبدی با شکوه در یمن بنا کند و تا جائی که ممکن است در زیبایی و تزئینات ظاهری آن نیز بکوشد و سپس اعراب آن ناحیه را بهر وسیله‌ای که هست بدان معبد متوجه ساخته و از رفتن زیارت کعبه باز دارد.

معبدی که ابرهه بدین منظور در یمن بنا کرد «قلیس» نام نهاد و در تجلیل و احترام و شکوه و زینت آن حد اعلا کوشش را کرد ولی کوچکترین نتیجه‌ای از زحمات چند ساله خود نگرفت و مشاهده کرد که اعراب هم چنان با خلوص و شور و هیجان خاصی هر ساله برای زیارت خانه کعبه و انجام مراسم حج بمکه می‌روند، و هیچگونه توجهی بمعبد با شکوه او ندارند، و بلکه روزی بوی اطلاع دادند که یکی از اعراب «کنانه» بمعبد «قلیس» رفته و شبانه محوطه معبد را ملوث و آلوده کرده و سپس بسوی شهر و دیار خود گریخته است.

این جریانات، خشم ابرهه را بسختی تحریک کرد و با خود عهد نمود بسوی مکه برود و خانه کعبه را ویران کرده و به یمن باز گردد و سپس لشکر حبشه را با خود برداشته و با فیلهای چندی و با فیل مخصوصی که در جنگها همراه می‌بردند بقصد ویران کردن کعبه و شهر مکه حرکت کرد.

اعراب که از ماجرا مطلع شدند در صدد دفع ابرهه و جنگ با او بر آمدند و از جمله یکی از اشراف یمن بنام «ذونفر» قوم خود را بدفاع از خانه کعبه فرا خواند و دیگر قبایل عرب را نیز تحریک کرده حمیت و غیرت آنها را در جنگ با دشمن خانه خدایرانگیخت و جمعی را با خود همراه کرده بجنگ ابرهه آمد ولی در برابر سپاه بیکران ابرهه نتوانست مقاومت کند و لشکریانش شکست خورده خود نیز به اسارت سپاهیان ابرهه در آمد و چون او را پیش ابرهه آوردند دستور داد او را بقتل برسانند و «ذونفر» که چنان دید و گفت: مرا بقتل نرسان شاید زنده ماندن من برای توسودمند باشد.

پس از اسارت «ذونفر» و شکست او، مرد دیگری از رؤسای قبائل عرب بنام «نفیل بن حبیب خثعمی» با گروه زیادی از قبائل خثعم و دیگران بجنگ ابرهه آمد ولی او نیز بسرنوشت «ذونفر» دچار شد و بدست سپاهیان ابرهه اسیر گردید.

شکست پی در پی قبائل مزبور در برابر لشکریان ابرهه سبب شد که قبائل دیگری که سر راه ابرهه بودند فکر جنگ با او را از سر بیرون کنند و در برابر او تسلیم و فرمانبردار شوند، و از آنجمله قبیله ثقیف بودند که در طائف سکونت داشتند و چون ابرهه بدان سرزمین رسید، زبان به تملق و چاپلوسی باز کرده و گفتند: ما مطیع توایم و برای رسیدن بمکه و وصول بمقصدی که در پیش داری راهنما و دلیلی نیز همراه تو خواهیم کرد و بدنال این گفتار مردی را بنام «ابورغال» همراه او کردند، و ابو رغال لشکریان ابرهه را تا «مغمس» که جائی در چهار کیلومتری مکه است راهنمایی کرد و چون بدانجا رسیدند «ابو رغال» بیمار شد و مرگش فرا رسید و او را در همانجا دفن کردند، و چنانچه ابن هشام می نویسد: اکنون مردم که بدانجا می رسند بقبر ابو رغال سنگ می زنند.

همینکه ابرهه در سرزمین «مغمس» فرود آمد یکی از سرداران خود را بنام «اسود بن مقصود» مامور کرد تا اموال و مواشی مردم آن ناحیه را غارت کرده و بنزد او ببرند.

«اسود» با سپاهی فراوان بآن نواحی رفت و هر جا مال و یا شتری دیدند همه را تصرف کرده بنزد ابرهه بردند.

در میان این اموال دویست شتر متعلق به عبد المطلب بود که در اطراف مکه مشغول چریدن بودند و سپاهیان «اسود» آنها را به یغما گرفته و بنزد ابرهه بردند، و بزرگان قریش که از ماجرا مطلع شدند نخست خواستند بجنگ ابرهه رفته و اموال خود را باز ستانند ولی هنگامی که از کثرت سپاهیان با خبر شدند از این فکر منصرف گشته و به این ستم و تعدی تن دادند.

در این میان ابرهه شخصی را بنام «حناطه» حمیری بمکه فرستاد و بدو گفت: بشهر مکه برو و از بزرگ ایشان جویا شو و چون او را شناختی باو بگو: من برای جنگ با شما نیامده ام و منظور من تنها ویران کردن خانه کعبه است، و اگر شما مانع مقصد من نشوید مرا با جان شما کاری نیست و قصد ریختن خون شما را ندارم.

و چون حناطه خواست بدنال این ماموریت برود بدو گفت:

اگر دیدی بزرگ مردم مکه قصد جنگ ما را ندارد او را پیش من بیاور.

حناطه بشهر مکه آمد و چون سراغ بزرگ مردم را گرفت او را بسوی عبد المطلب راهنمایی کردند، و او نزد عبد المطلب آمد و پیغام ابرهه را رسانید، عبد المطلب در جواب گفت: بخدا سوگند ما سر جنگ با ابرهه را نداریم و نیروی مقاومت در برابر او نیز در ما نیست، و اینجا خانه خدا است پس اگر خدای تعالی اراده فرماید از ویرانی آن جلوگیری خواهد کرد، وگرنه بخدا قسم ما قادر بدفع ابرهه نیستیم.

«حناطه» گفت: اکنون که سر جنگ با ابرهه را ندارید پس برخیز تا بنزد او برویم، عبد المطلب با برخی از فرزندان خود حرکت کرده تا بلشگرگاه ابرهه رسید، و پیش از اینکه او را پیش ابرهه ببرند «ذونفر» که از جریان مطلع شده بود کسی را نزد ابرهه فرستاد و از شخصیت بزرگ عبد المطلب او را آگاه ساخت و بدو گفته شد: که این مرد پیشوای قریش و بزرگ این سرزمین است، و او کسی است که مردم این سامان و وحوش بیابان را اطعام می کند.

عبد المطلب- که صرف نظر از شخصیت اجتماعی- مردی خوش سیم و با وقار بود همینکه وارد خیمه ابرهه شد و چشم ابرهه بدو افتاد و آن وقار و هیبت را از او مشاهده کرد بسیار از او احترام کرد و او را در کنار خود نشاند و شروع بسخن با او کرده پرسید:

حاجت چیست؟

عبد المطلب گفت: حاجت من آنست که دستور دهی دویست شتر مرا که بغارت برده اند بمن باز دهند! ابرهه گفت:



تماشای سیمای نیکو و هیبت و وقار تو در نخستین دیدار مرامجذوب خود کرد ولی خواهش کوچک و مختصری که کردی از آن هیبت و وقار کاست! آیا در چنین موقعیت حساس و خطرناکی که معبد تو و نیاکانت در خطر ویرانی و انهدام است، و عزت و شرف خود و پدران و قوم و قبیله ات در معرض هتک و زوال قرار گرفته در باره چند شتر سخن می‌گوئی؟! »

عبد المطلب در پاسخ او گفت: «انا رب الابل و للبيت رب!»

من صاحب این شترانم و کعبه نیز صاحبی دارد که از آن‌نگاهداری خواهد کرد!

ابرهه گفت: هیچ قدرتی امروز نمی‌تواند جلوی مرا از انهدام کعبه بگیرد!

عبد المطلب بدو گفت: این تو و این کعبه!

بدنبال این گفتگو، ابهره دستور داد شتران عبد المطلب را باو باز دهند و عبد المطلب نیز شتران خود را گرفته و بمکه آمد و چون وارد شهر شد بمردم شهر و قریش دستور داد از شهر خارج شوند و بکوهها و دره‌های اطراف مکه پناهنده شوند تا جان خود را از خطر سپاهیان ابهره محفوظ دارند.

آنگاه خود با چند تن از بزرگان قریش بکنار خانه کعبه آمد و حلقه در خانه را بگرفت و با اشک ریزان و قلبی سوزان بتضرع وزاری پرداخت و از خدای تعالی نابودی ابهره و لشگریانش رادرخواست کرد و از جمله سخنانی که بصورت نظم گفته این دوبیت است:

يا رب لا ارجو لهم سواكا يا رب فامنع منهم حماكا ان عدو البيت من عاداكا امنعم ان يخرىوا فراكا

پروردگارا در برابر ایشان جز تو امیدی ندارم پروردگارا احمایت و لطف خویش را از ایشان بازدار که دشمن خانه همان کسی است که با تو دشمنی دارد و تو نیز آنانرا از ویرانی‌خانه‌ات بازدار.

آنگاه خود و همراهان نیز بدنبال مردم مکه بیکی از کوههای اطراف رفتند و در انتظار ماندند تا ببینند سرانجام ابهره و خانه کعبه چه خواهد شد.

از آنسو چون روز دیگر شد ابهره به سپاه مجهز خویش فرمان داد تا بشهر حمله کنند و کعبه را ویران سازند.

نخستین نشانه شکست ایشان در همان ساعات اول ظاهر شد و چنانچه مورخین نوشته‌اند، فیل مخصوص را مشاهده کردند که از حرکت ایستاد و به پیش نمی‌رود و هر چه خواستند او را به پیش برانند نتوانستند، و در این خلال مشاهده کردند که دسته‌های بیشماری از پرندگان که شبیه پرستو و چلچله بودند از جانب دریا پیش می‌آیند.

پرندگان مزبور را خدای تعالی مامور کرده بود تا بوسیله سنگریزه‌هایی که در منقار و چنگال داشتند و هر کدامیک از آن سنگریزه‌ها باندازه نخود و یا کوچکتر از آن بود- ابهره و لشگریانش را نابود کنند. ماموران الهی بالای سر سپاهیان ابهره رسیدند و سنگریزه‌ها را رها کردند و بهر یک از آنان که اصابت کرد هلاک شد و گوشت بدنش فرو ریخت، همه‌همه در لشگریان ابهره افتاد و از اطراف شروع بفرار کرده و رو به هزیمت نهادند، و در این گیر و دار بیشترشان بخاک هلاک افتاده و یا در گودالهای سر راه، وزیر دست و پای سپاهیان خود نابود گشتند.

خود ابهره نیز از این عذاب وحشتناک و خشم الهی در امان نماند و یکی از سنگریزه‌ها بسرش اصابت کرد، و چون وضع را چنان دید به افراد اندکی که سالم مانده بودند دستور داد او را بسوی یمن باز گردانند، و پس از تلاش و رنج بسیاری که بیهوده رسید گوشت تنش بریخت و از شدت ضعف و بیحالی در نهایت بدبختی جان سپرد.

عبد المطلب که آن منظره عجیب را می‌نگریست و دانست که خدای تعالی بمنظور حفظ خانه کعبه، آن پرندگان را فرستاده و نابودی ابهره و سپاهیانش فرا رسیده است فریاد برآورد و مژده نابودی دشمنان کعبه را بمردم داد و بانها گفت:

بشهر و دیار خود باز گردید و غنیمت و اموالی که از اینان بجای مانده برگزید، و مردم با خوشحالی و شوق بشهر باز گشتند. و گویند: در آنروز غنائم بسیاری نصیب اهل مکه شد، و قبیله خثعم که از قبائل دیگر در چپاولگری حریص‌تر بودند بیش از دیگران غنیمت بردند، و زر و سیم و اسب و شتر فراوانی بچنگ آوردند.

و این بود آنچه از رویه‌مرفته روایات و تفاسیر اسلامی استفاده می‌شود.

## و اینک چند تذکر:

۱- برخی خواسته اند داستان اصحاب فیل را بر آنچه در کتب تاریخی اروپائیان و ساسانیان و لشکرکشی انوشیروان به یمن و نابود شدن لشکر ابرهه در سر زمین حجاز بوسیله آبله و امثال آن منطبق ساخته و با تصرفاتی که در کلمات و تاویلاتی که در عبارات کرده اند بنظر خود جمع بین قرآن کریم و تواریخ نموده اند که نمونه هائی از آنها در ذیل می خوانید:

فرید وجدی در دائرة المعارف خود در ماده «عرب» داستان اصحاب فیل و حمله آنها را ب مکه ذکر کرده و سپس می گوید:

«فاصابت جيش ابرهه مصيبة اضطرته للرجوع عن عزمه»

پس لشکر ابرهه به مصیبتی دچار شد که ناچار شد از تصمیمی که در ویران کردن کعبه و مکه داشت باز گردد... و سپس سوره مبارکه فیل را ذکر کرده و آنگاه گوید:

«مفسران در تفسیر پرنده های ابابیل گفته اند: آنها پرندگانی بودند که از دریا بیرون آمده و لشکر ابرهه را با سنگهائی که در منقار داشتند بزدند و آنها نابود شدند»...

و کی سپس گوید:

«ولی صحیح است که کلام خدا را بر خلاف ظاهر آن حمل کرد بخاطر کثرت استعارات و مجازات در زبان عرب، و قرآن به زبان لغت ایشان نازل شده و صحیح است که گفته شود آن اتفاق مهمی که بی مقدمه برای لشکر ابرهه پیش آمد بصورت پرندگانی تصویر شد که از آسمان آمده و آنها را بوسیله سنگهای خود باران کرده اند<sup>(۱۶)</sup>.» و در ماده «ابیل» و ابابیل پس از تفسیر لغوی و معنای لفظ ابابیل گوید:

«اما روایات در باره شکل های این پرندگان بسیار است و همین کثرت اقوال دلیل آنست که از رسول خدا»ص« در این باره نص صحیح و صریحی یافت نمی شود»...

«و ابن زید گفته: که آنها پرندگانی بودند که از دریا آمدند، و در رنگ آنها اختلا»